

مرواریدهای مولانا

مقام آدمی

1	من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر	آخر صَدَف من نیستم، من دُرّ شَهوار آدمم
2	هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مرهمیست
3	بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست	در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
4	مرغ باغ ملکوتم، نی ام از عالم خاک	دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
5	پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
6	روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
7	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نه بر گهر
8	تو نه ای این جسم تو آن دیده ای	وا رهی از جسم گر جان دیده ای
9	آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست	هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
9	تا در طلب گوهر کانی، کانی	تا در هوس لقمه ای نانی، نانی
10	این نکته ای رمز اگر بدانی، دانی	هر چیز که در جستن آئی، آئی
10	آدمی دید است و باقی پوست است	دید آن است آن که دید دوست است
	چون که دید دوست نَبُود، کورُ به	دوست کو باقی نباشد دورُ به

ضعف آدمی

11	نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند	در دو صورت خویش را بنموده اند
11	چون فرشته و عقل (هشیاری) کایشان یک بدند	بهر حکمتهاش دو صورت شدند
	دشمنی داری چنین در سر خویش	مانع عقلست و خصم جان و کیش
12	راه حس راه خرائست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار
12	پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
	حس ابدان قوت ظلمت می خورد	حس جان از آفتابی می چرد
13	پیش چشمت داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کیودت می نمود
13	گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
	جان شهوانی که از شهوت زهد	دل ندارد دیدن دلدار را
14	پس به علت دوست دارد دوست را	بر امید خلد و خوف نار را
	چون شکستی جان ناری را ببین	در پی او جان پرانوار را
15	شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است	هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
16	عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست	عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
17	بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی	زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
17	آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد	وان را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد
18	مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم محجوب ماند
18	آن که بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سبب های جهان

آدمی و خدا

19	ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو گه جانب خوابش کنی گه سوی اسبابش کنی	گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
20	گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان‌های خوش صید منی شکار من، گر چه ز دام جسته‌ای	این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا جانب دام باز رو، و ز نیروی برانمت
21	گویی منی و می‌دوی، در چوگان حکم من از هر جهتی تو را بلا داد	در پی تو همی‌دوم، گر چه که می‌دوانمت تا باز کشد به بی‌جهاتت
22	علم ما داده او و ره ما جاده او دم او جان دهدت، روز نَفَحْتُ بپذیر (هر چه او میخواهد میشود)	گر می ما دم گرمش، نه ز خورشید حمل کار او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل
23	ترس و نومیدیت دان آواز غول (من ذهنی) فکر تو نقش است و فکر اوست جان	می‌کشد گوش تو تا قعر سفول (پستی) نقد تو قلبست و نقد اوست کان
24	دوزخ و جنت همه اجزای اوست هرچه اندیشی پذیرای فناست	هرچه اندیشی تو او بالای اوست آنک در اندیشه ناید آن خداست
25	عقل جزوی گاه چیره گه نگون ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم	عقل کلی آمن از ریب المنون (حوادث ناگوار) تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
26	ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را آبی ست کو می‌راندش	آب را دیدی نگر در آب آب روح را روحی ست کو می‌خواندش

آدمی در دنیای بیرون

27	جمله بی‌قراریت از طلب قرار تست هر که بیدارست او در خواب‌تر	طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت هست بیداریت از خوابش بتر
28	مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش ابلهی صیاد آن سایه شود	می‌دود بر خاک پران مرغوش می‌دود چندانک بی‌مایه شود
29	بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست تیر اندازد به سوی سایه او	بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست ترکشش خالی شود از جست و جو
30	ترکش عمرش تهی شد عمر رفت سایه یزدان بود بنده خدا	از دویدن در شکار سایه تفت مرده او زین عالم و زنده خدا
31	هر که کرد قصد گندم باشدش که بکاری بر نیاید گندمی	گاه خود اندر تبع (بدنبال) می‌آیدش مردمی جو مردمی جو مردمی (انسانیت جو)
32	نردبان خلق این ما و منیست هر که بالاتر رود ابله‌ترست	عاقبت زین نردبان افتادنیست که استخوان او بتر خواهد شکست
33	گرچه پر نقش است خانه بر گنش خانه‌یی پر نقش تصویر و خیال	گنج جو و ز گنج آبادان گنش وین صور چون پرده بر گنج وصال
34	پرتو گنج است و تابش‌های زر ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این	که درین سینه همی‌جو شد صور بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش

رابطه دنیای بیرون و درون - قانون جادبه

33	اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است زان سوی کاندازی نظر آن جنس می‌آید صور	ز اندیشه‌ای احسن تند هر صورتی احسن شده پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
----	---	--

34	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ناریان مر ناریان را جاذباند	گرم گرمی را کشید و سرد سرد نوریان مر نوریان را طالباند
35	ای بسا ظلمی که بینی در کسان اندیششان تافته هستی تو	خوی تو باشد دریشان ای فلان از نفاق و ظلم و بد مستی تو
36	آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی جُرمِ بر خود نه که تو خود کاشتی	بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی با جزا و عدل حق کُن آشتی
37	و آن گنه در وی ز جنس جُرم توست خُلُق زشتت اُندرو رویت نمود	باید آن خو را ز طبع خویش شُست که تورا او صَفْحَه آینه بود
38	این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا	

هدف از سفر به این دنیا

39	چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می‌نروم لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم	این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری بدرقه باشد گرمم بر تو نباشد خطری
40	چون به غریبی بروی فرجه گنی پخته شوی از حد خاک تا بشر، چند هزار منزلست	بازیبایی به وطن باخبری پُرهنری شهر به شهر بُردمت بر سر ره نمانمت
41	هیچ مگو و گف مکن، سر مگشای دیگ را نی که تو شیرزاده ای، در تن آهوی نهان	نیک بجوش و صبر کن، زانک همی پرائمت من ز حجاب آهوی، یک رهه بگذرائمت
	گوی منی و می‌دوی، در چوگان حکم من تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم	در پی تو همی‌دوم، گر چه که می‌دوائمت تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می‌خاییم
	چون آب باش و بی‌گره از زخم دندان‌ها بجه	من تا گره دارم یقین می‌کوبی و می‌ساییم

راه - تسلیم

42	لیک مقصود ازل تسلیم توست ای نخود می‌جوش اندر ابتلا	ای مسلمان بایدت تسلیم جست تا نه هستی و نه خود ماند تو را
43	چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد چون ز زنده مرده بیرون می‌کند	هر که مرده گشت او دارد رشد نفس زنده سوی مرگی می‌تند
	مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده‌ای زین مرده بیرون آورد

راه - سپاس و شکر

44	ناسپاسی و فراموشی تو لاجرم آن راه بر تو بسته شد	یاد نآورد آن عسل‌نوشی تو چون دل اهل دل از تو خسته شد
45	شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر جان، نعمت و نعمت، چو پوست	شکر باره کی سوی نعمت رود ز آنک شکر، آرد ترا تا کوی دوست
46	از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونی ست و کلی کاستن

راه - شناسایی هم هویتی

47	پس بدان این اصل را ای اصل‌جو هر که او بیدارتر پر دردتر	هر که را درد است، او بُرده‌ست بو هر که او آگاه تر رخ زردتر
48	گر قضا صد بار قصد جان کند این قضا صد بار اگر راهت زند	هم قضا جانت دهد درمان کند بر فراز چرخ خرگاهت زند

49	چونک غم‌بینی تو استغفار کن	غم بامر خالق آمد کار کن
راه - انداختن هم هویتی ها فضا گشایی		
50	حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها	و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو و آنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو و آنگه شراب عشق را پیمان‌ه شو پیمان‌ه شو گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو
51	باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود بی کتاب و بی معید و اوستا
52	شب پدید آید چو گنج رحمتی چون که قبضی آیدت ای راه‌رو	تا رهند از حرص خود یک ساعتی آن صلاح توست آتش دل مشو
53	چون که قبض آید تو در وی بسط بین خشم خود بشکن تو مشکن تیر را	تازه باش و چین می‌فکن در جبین چشم خشمت خون شمارد شیر را
	بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون‌آلود از خون تو تر
راه - پیشگیری		
54	جان فدا کردن برای صید غیر	کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
55	هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز هر که بستاند ترا دشنام ده	زهر نوش و آب حیوان را بریز سود و سرمایه به مفلس وام ده
56	ایمنی بگذار و جای خوف باش هرچه از وی شاد گردی در جهان	بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش از فراق او بیندیش آن زمان
	ز آنچ گشتی شاد بس کس شاد شد از تو هم بجهد تو دل بر وی منه	آخر از وی جست و همچون باد شد پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
راه - پیشگیری - در رابطه با دیگران		
57	در حقیقت دوستانت دشمن‌اند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
58	هر ولی را نوح و گشتیبان شناس گم‌گریز از شیر و آژدرهای تر	صحبت این خلق را طوفان شناس ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
59	گفت هر مردی که باشد بدگمان هر درونی که خیال‌اندیش شد	نشنود او راست را با صد نشان چون دلیل آری، خیالش بیش شد
60	چون سخن در وی رود، علت شود پس جواب او سکوت است و سکون	تیغ غازی دزد را آلت شود هست با ابله سخن گفتن جنون
	تا کنی مر غیر را حبر (دانشمند) و سنی (بلند مرتبه)	خویش را بدخو و خالی می‌کنی
راه - صبر و خاموشی		
61	صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست
62	رزق حق حکمت بود در مرتبت این دهان بستی دهانی باز شد	کان گلوگیرت نباشد عاقبت کو خورنده‌ی لقمه‌های راز شد
63	انصتوا را گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
64	خמוש باش که تا وحی‌های حق شنوی	که صد هزار حیاتست وحی گویا را

صَبْرٌ تَا مَقْصُودٌ زَوْتَر رَهْبَرِ اسْت	باز با خود گفت صَبْرِ اولی‌تر است	
مُرْغٌ صَبْرٍ اَز جُمْلَه پَرَان‌تَر بُود	چون نپرسی زودتر کشفِت شود	65
سَهْلٌ اَز بی‌صَبْرِی‌آت مُشْکَلٌ شُود	وَر نپرسی دیرتر حَاصِلٌ شُود	
راه - نزدیک شدن به او		
رَو فَنَّا کُن دَیدِ خُودِ دَر دَیدِ دُوسْت	دیده‌ما چون بسی علت دروست	66
یَابِی اَنْدَر دَیدِ اَوْ کُلَّ عَرَضٍ	دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوَضِ	
وَرَنَه کی وِسواس را بَسْتَسْت کَس	پوزبند و سوسه (افکار پشت سر هم) عَشْقَسْت و بَس	67
اَنْ نَدَا می‌دان که از بالا رسید	هر ندایی که ترا بالا کشید	69
کُو و کُو گُو، فَاخْتَه شُو سُو ی اُو	او تویی، خود را بجو در اوی او	
رَاه اَنْ بَاشَد، کِه پِیْش آید شَهی	فکر آن باشد، که بگشاید رهی	70
نَه بَمُخْرَنَهَا و لَشْکَر شَه شُود	شاه آن باشد، که پیش شه رود	
نَقْشَهَا بَیْنِی بَرُونِ اَز اَب و خَاک	آینه‌دل چون شود صافی و پاک	71
فَرَش دُولتِ رَا و هَم فَرَاشِ رَا	هم ببینی نقش و هم نقاش را	
یار		
ای عَقْل عَقْل عَقْل مَن ای جَان جَان جَان مَن	آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من	72
قَنْد تُوئی زهر تویی بیش میازار مرا	قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی	73
دُولتِ عَشْقِ اَمَد و مَن دُولتِ پَایْنَدَه شُدَم	مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم	74
دَل مَن دَانَد و مَن دَانَم و دَل دَانَد و مَن	اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من	75
اَنْدَر تَن مَن جَان و رَگ و خُون هَمَه اوست	اندر دل من درون و بیرون همه او است	76